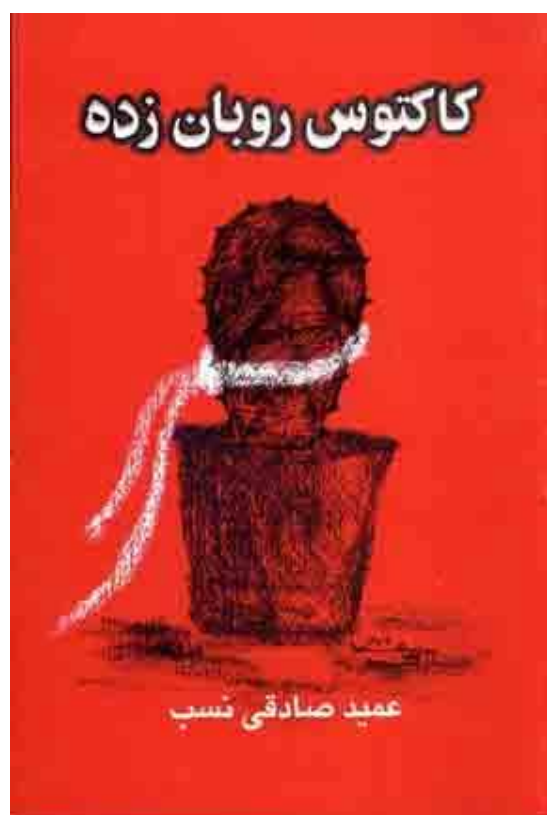




کاکتوس روبان زده

عمید صادقی نسب

تابستان 1379

انتشارات حمیدا

استحاله

گیله گی نکن
این جا ده کوره ای بیش نیست
که بر بازوی نوزادان شان
زیتون خال کوبی می کنند
و مردان شان از چوب درختان زیتون
نیزه می سازند
همیشه کنار این جاده کوری نشسته است
و در حذقه ی چشمانش
گل سرخی کاشته است
گل گیوه هایش
بوی گورِ منتظر می دهد

گوش کن
صدای نی نزدیک می شود
سر به سرشانه ام بگذار
من ماندنت را می دانم
که آتش هیچ وقت
از کوره در نمی رود .

کُرد

کُرد از
قنداقِ تفنگ
تنبور ساخت
و گرگ ها
در پس و توی تپه ها
به کرشمه واداشت
واز پای کوبی اش زمین ترک خورد
که دف در دست
رقصش از هیچ تنی بر نمی آمد
و مجبورش به دل سپردن می کرد
برق برقِ پولک های پیشانی

و زرد زردِ دامنی در باد
که خورشید انگار
میان دشت
چکیده بود

درست
دیروقت
چشم گرگ ها نور داشت
که خورشید را خورده بودند
و گرد از
چوبِ تنبور
قنّاق تفنگ می ساخت .

سیاه

در کودکی
به آب دست کشیدم روی تخته سیاه
بزرگ شدم
صفحه ی سیاهِ ساعتی
مچم را گرفت
روزگارم سیاه شد
و به دنبال کسی بودم
که نمی دانستمش
امروز می دانمت و می دانم
که بین رفتن و ماندن در مانده ای
وقت رفتن
کفش سیاهت را نپوش
می ترسم بهمن تقویمم
فرو بریزد .

سال قبل

تو کنار ساحلی
آن جا که آب ها نمی گذارند دریا را ببینی
و با دو دست رنگی ات
در آسمان پر می کشی
ولی
ماهی از آب در می آید
خودت خنده ات می گیرد
و از صدای خنده ، من
پشت سرت سبز می شوم
بوی چوب سوخته همه جا می پیچد
و می بینمت
که پر درآورده ای
و ستون فقراتت
به گرمی خط استوا
که به دستان سرد و سردرگم
خط می دهند

بعد از مهی غلیظ
در آسمان پر می کشی
و جای تو
یک بطری ، کج ، میان شن ها
بی آن که نامه ای در آن باشد .

نغناغ

عده ای گمنام
با نور سبزی مقدس ، دور سر
و جریان نقره در رگ هایشان
در درشکه
و کاسه ی سه تارشان
از جمجه ی نیاکانشان
در این میان

دلخواه من
با موی نرم و بافته
با روبان گل بهی
به رویشِ نعناع
در کاسه ی سه تارها
نگاه می کرد

درشکه
عصر آن روز
به آتشگاه رسید
و او
با تمام ریزنقشی اش
در آتش سوخت .

تو از آن زمان می آیی

تو با این لبان زبان زد از آن زمان می آیی
که لوطی گشان بود و
غریب گزی خنجر از پر شال ها پیدا
و برخی از زور ترس
به زورخانه پناه می بردند
تو از آن زمان می آیی
که نقل چهره و چارقذ بود و روسفیدی
و امروز که این جایی
حیف ، هیچ سقاخانه ای
نمانده که نونوارش کنی
و برای دیرکرد این همه سالت
همیشه بهانه است
مثلن گاریچی مرده بود و
تو پای پیاده

زودباش
پای می خواهمت انگشتی بزن

نکند که در
با چفت و با کلون بسته شود
و من و تو
باز هم از هم باز بمانیم .

چهره های پشت و رو

می گوید :
اندوه گفته هات
بوی نا گرفته
می گوید اما همین شما
اصلن
به دو دست دست نیافتنی اندیشیده اید
یا به گنجشکی منجمد
در سر اشیب کوچه ای
که تیرهای برقش از
زبان گنجشک ها بلندتر است
خنده
از آن دندان های طلا کوب شماست
نه من
که از اردیبهشت می آیم
و از بی مهری
جای اشک ، طبله کرده بر ماه شمارم
کمی فکر کنید
کمی کافی است
که اندوه گفته هاتان
گسیلِ گریه شود
بر گونه های محدبِ این خلق بد قلق
شاید بفهمند
تبر
دسته اش
از
درخت است .

54/2/10

به عروسک هایت برس
تو را چه به کینه
بُروز کنایه و بدخلقی
که با شنیدن یک سرود مضطرب از من
به لکنت می افتی

بی کفشی بهانه است
پابرهنه هم می توان رسید
چقدر دهان پارگی می خواهد این توجیه نا نجیب
و با این که
تازه امروز به دنیا می آیم
تو پیش از تولدم
دندان هایم را شمرده ای .

فیروزه ای

کاسه ی فیروزه ای دستم
تکانش می دهم
و به رقص یخ در آب
نگاه می کنم
چشم آب نمی خورد
که رهایم کند این خلوت پاییچ

ناگهان می بینمت
که میان چارچوب در ایستاده ای
با لباس فیروزه ای
و لبانت انگار

مخملی سرخ

این صورت ، این گونه ، به نرمی گیلان
یاد روزهای دلچسب و ملایمی ست
که کفش های پیش پا افتاده ام
همیشه
رو به راهت بودند .

بوته ی تمشک

از این که
به قدر کفایت آزاده ای
می نویسمت
و به جستجوی دستان کوچکت
به قبیله ای می رسم
که زنان
زیر درختان به می خوابند
شاید دخترانی از شکوفه های به زاده شوند
و تو را من
میان بوته ای تمشک می یابم
با گوشواره ی سبز
و هم چنان که موهایت
به صورتم می وزد
دسته ای کلاغ
از فراز چناری سر زده
پایین می آیند
و بی هیچ مکتی
آویزان می شوند
تکه های چشمانم
به نوک هایشان
و جای موهایت
پرهایی سیاه به صورتم می وزد

دستی تو را
از بوته ی تمشک می چیند .

بی جهت

تنه های عمود درختان
در افق به هم می رسند
و پیرمردی
از انتهای تصویر
نزدیک می شود
که یک چشمش سیاه و
دیگری سبز است
و لرزش پایش چنان
که انگار
دارکوبی در کاسه ی زانوش تخم گذاشته
و بی آن که بفهمد
زنبوری از مقابلش رد می شود
زنبور هر چه می پرد ، پرنده نمی شود

پیرمرد
شکوفه های سیب را از شانه هاش می تکاند
و با تقویم جیبی اش
به روز بعد ورق می خورد
او در پالتواش
قطب نمایی دارد

بی جهت

و از ابتدای تصویر
به دنبال کلید خانه اش می گردد

که می داند
قفل ،

بی کلید ،
همیشه ،

قفل است .

یزدان برنزی

خوش کرشمه ، موقر و ساده است
یزدان برنزی ام
که پیغمبران باستان
تعظیمش می کردند
و از توفان هم ، موهایش ، جُم نمی خورد
که توفان به پا می کند
تکان موهایش
و همین که دستم به دستش می رسد
استخوان هایم ، ذوب ، می چکند
و چکیده ها بر زمین
آیه هایی تازه می شوند
و ابلیس در رنگ برنز
آسان تر از این حرف هاست
تا در چین های مغزم
جاگیر شود
از بینش می برم
که پرستش یزدان برنزی
آخر ایمان است .

خاتون تاریخی

نه این که فروتنم ، نه
فقط فرو می روم در تنم
هر از گاهی
که بی سابقه گریه می کنم

و از پا در می آیم
که خودخوری
سهم ناروای من از این عاشقانه ی مظلوم است
نمی فهمی چرا ؟
نمی شود که نباشی
و من از رنگ انگشتت
به چشم خاتون تاریخی ام برسم
که هر گرد
نگین

خیس
عنابی اش
التماس بود و تشر بود
نمی فهمی چرا ؟
که نبودنت
چون
تماس اسید و
اندام آدمی ست
و حالا
که روی صندلی
جای تو خاک نشسته
می خواهم
گریه کنم .

79/1/16

پس این طور
به قاعده است
این که خواستنی می خواهیم
برازنده و نرم
که جای انگشت
در آن بماند
و درد
هر آن قدر هم

که بر پیشانی ات
خط و نشان ببندازد
باز ابروی تو
زمین را به دو نیم می کند
و این رکیک مغزان
باید بدانند
ما هنوز خواب های زیادی برای دیدن داریم
و انگشت از
چشممان در بیاورند .

بند نمی شود

بت هایتان را
شکسته ،
و ایستاده بر
کوه ترین نقطه ی زمین
ساعتم را پایین می اندازم
و همین که لبم
سیر می شود از تلخ در استکان
یاد نیاکانم می افتم
که عقاب داشتند
و صدایشان را
می شنوم
از میان مفاصلم
و روزی که
ساعتی به دستم ببندم
به کهنه بودنتان می خندم
که کفش
برای همیشه
به پای هیچ کس بند نمی شود .

جمعه های گس

جمعه ی خوبی نبود
شهر بوی سردخانه می داد
و در حومه ی خیابان
کودکان بی بلوغ
پوست می انداختند
و مردان چارزانو
در فلس ماهیان یخ زده
به دنبال صدای ماهیگیر می گشتند
و زنی که از کنار من رد شد
با دو چشم لطیفش
تو را به یادم آورد
چقدر کم بودننت زیاد بود
چقدر نبودی
چقدر...

شب شده بود
و به اندازه ی کابوسی فقط
فرصت خواب داشتم .

ناروا

تازه وارد
زبر و خشن
با نگاهی گود
به تو نزدیک شد
و از صدای به هم خوردن مژه های فلزی اش
دلت رفت
عروسک از دستت زمین افتاد
و من که چند هفته آن طرف تر از

تو ایستاده بودم
گفتمت :

به دیوار تکیه کن
نه به شیشه های پنجره
که زمین لرزه بی خبر می آید .

دغدغه

کلافه ام از
پت پت این فانوس
خاموشش کن
که چشمم عادت کند به تاریکی
اصلن نبودن
بهتر از نصفه نیمه بودن است
تو بهتر می دانی
خواسته ام من
بارها
داد – شیونی شوم :

که ای خیل آب از سر گذشته ی بی رمق
تار عنکبوت بسته دهانتان
و در دستان بی محتوایتان
کژدمی لانه کرده

حیف

همیشه داد
گم می شود در صدای شیونم
نگفته نماند گرامی ام !
دغدغه چیزی عجیب نیست
این جا که پوستین از
پوست پلک آدمی ست .

کاکتوس روبان زده

بر نمی توانم بگردم
که در خانه تو عکس را
پاره کردی
و در خیابان من
به دو نیم شدم
و پایم را که مفاصلش پوسیده بودند
جا گذاشتم
در مسیری که این آخری ها
کودکی ام را در آن قد کشیده ام
و حتمن حماسه است برگشتنم
با این که هنوز منتظرم نیستی
که برای دریا
فرقی نمی کند
چه کسی در آن غرق شود
چه به درد می خورد اصلن
کاکتوس روبان زده
کمی فکر کن
فقط تویی که با ذره بین
به خورشید خیره می شوی .

باورمان نیست

شُرْشُر الکل از
ابر ها را
باورمان نیست
هم چنان که
براده ای آهن را
با یکی آهن ربا
از چشم
در نمی توان آورد

و همین طور
که برزخ می شویم و بر زخمی شبیهِ فلفل
روی هم رفته
عقابی منقار کنده
به خوابمان می آید
و منقار افتاده اش بر زمین
کوه می شود

و من به این فکر می کنم :
کور خوابش را چطور می بیند .

زمین خورده

نشنیده بگیر
صدای مهمی نبود که
فقط لیموی از شاخه ریخته
زمین خورد
که خشکی باغ
دلیل بی آبی نیست
باغبان مرده است
نشنیده بگیر
این را که من
روی حرف خودم ایستاده ام هنوز
زمین خورده ،
صدایش بلند می شود اغلب
نشنیده بگیر
رسیدن آب را به بادبان
گرچه حل شدن کشتی
از عمق اقیانوس نمی کاهد .

معقول

با قایق فولادی
به آب نزن
بُرده هایمان را رود
پس نمی دهد هرگز
و بهتر هم نگاه کن
معقول
شیشه های عینکت
ترک خورده اند
ببین
هیچ مردی پیش از تولد مرد نیست
و صیقل سنگ
قبل ته نشینی است

من حرف می زنم اما
خودم نمی شنوم
با این حال
هنوز آن قدر کوچک نشدم
که برای پیدا کردنم
کیفت را بگردی .

رییس قبیله

رییس قبیله
از آفتاب کهنسال تر
و در خیالش صورتی
با دو دشت برف نشسته
که در آن دو اسب قهوه ای به تاخت
گاهی به آب می رسند
و یالشان در باد ، مژه می شود
صورت ،

با گیس بافته با چرم گوزن
در مهی رقیق حل می شود
و دردی گرم
کنار چشم رییس قبیله را لمس می کند
و هم چنان که
به مردان جنگی اش نگاه می کند
داد می کشد :
اسبان حتا وحشی
دست آخر
میان دو پلک محو می شوند.

از قدیم

مُردم
و سال های سال
از این ماجرا گذشت
تا این که
روزی
کسی
در بقایای شهر ما
سنگواره ی دلی را یافت
که شکل تو بود .

ترکمن

حلقه ی رقص خنجر
و برگشته ی جنگ زخم و اسب
ترکمن مرد محکم
که با کوبشی صخره وار

مرگ ، سهم دشمنش از زندگی بود

خنجر در آبی شسته می شد
که ابرهای سرکش
همبسترش

در دشت
دنده های اسب باد می خورد
و ترکمن با بغض
زین به اسب دیگری می گذاشت .

ندارند 1

باران خیس شرم بود
وقتی که کودکی
با کفش پاره
و چتری که نداشت
کنار ترازو
به یاد سرفه های خشک مادرش خیس می شد

و
کمی بعد
در خیابان بی ترازو
باران ، رگبار شد .

ندارند 2

دست به دیوار می کشی و دراز
بر زمین

چیزی در دلت می شکند
و بی آن که بفهمی
پلک ها به هم می رسند
و کسی شبیه دخترت
به خوابت می آید
بی رخت سفید

فردای مردن
با سکه های اطرافت
دیگر فقیر نیستی .

ندارند 3

این جا
سردتر از آن است
که زمستان باشد
سوز فقر
چوب پنبه می کند استخوان های بی بُنیه را
و سیاه ، طبله ی دیوار ، پستو ، گرسنگی
و دستانی که نم پس نمی دهند
که تشخیص
شمعدانی از سنگ
برای چکمه امکان ندارد
و نه هر آن که
خواب چراغ ببیند
چشمانش روشن می شود
دیدن خواب های بزرگ
چشمانی درشت می خواهد .

اصالت 1

مردمانی که هر نور
به فرضشان خدا بود
پای آخرین شعله
فریاد کشیدند
کی اولین باران بارید ؟
و کیست آن که آخر از همه خواهد مرد ؟
نور
ناگهان خاموش
و مردمان در سجده
سنگ شدند
کوه ها
جا کن
و ماه را
پرندگانی عظیم بلعیدند
زمین در اقیانوسی از شراب فرو رفت

زایشی دیگر
از انگور آغاز شد
و مردمان تازه تا
خیره شدند
به لکه ای کهربایی در آسمان
از چشمانشان گندم روید
و رسول خدایان خشمگین
فرود آمدند
با سیمرغی بر شانه
و ستاره ای بر پیشانی
و از بادِ بالِ اسبش
شن بر مژه ها نشست
او
خلق را
به رویش هلال ماه
بر سر گاو
بشارت داد .

اصالت 2

خورشید
لانه ی کلاغی ست
با پرهایی
به وسعت کهکشان
که وقتی به لانه اش می رسد
شب می شود
در چنین سرزمینی است
که پروانه های بزرگ
بالشان به ابرها می سایند
و باران می آید
و مردی
بعد خوب نوشیدن
عصاره ی تلخ و گس را
پاک می کند از کنار لبانش
و با سری گر گرفته از سر کشیدن
تیر در کمان
کلاغ را به خون می کشد
غروب می شود
در میان خورشید
کلاغی دیگر
جوجه بودنش را
بزرگ می شود .

اصالت 3

تزریق خون پلنگ
به رگ های بردگان
آخرین ترفند جادوگران بود
برای تسخیر و شخم ستاره ها

کیمیاگران
مس هایشان آهن ، آهن شمشیر شد
و هنگام
که زمان
در ساعت آفتابی
از آفتاب تند ، تند می گذشت
رفت و آمد شمشیر
در بدن بود و
مردانی که از لبه ی ستاره ها
پرت می شدند

عاقبت ستاره های تسخیر شده را
بردگان نگهبان شدند
و از شخمشان
رویدند
درختان که شاخه هاشان مار بود

هنوز
با رسیدن شب
بردگان آتش می افروزند
و آسمان از لکه های نور
پر می شود .

اصالت 4

از میان شاخه ای تاک
زاده می شوی
و خُم در چشم
روی آب راه می روی
و مه
هر چه غلیظ هم
تا به زانوی تو نمی رسد بیشتر
و نمی توان صدایت کنم

که نامت در دهانم
جا نمی گیرد
و با این چند لایه نور که اندامت
زمین
دکمه ی پیراهن توست
و گرچه
این قدر شکوه
صدای آمدنت
به آرامی
پلک به هم خوردن نوزادی ست .

اصالت 5

جارچیان پیر
صدای فرتوتشان
گم می شود
در کوب کوبِ دهل ها
و زنان
هم چنان که رقص
دستانشان عسل آغشته می شود
تصویر مردان بر قطره های عسل
و لبانی که به آن ها موم چسبیده

از صدای دهل ها
ابر ها تکه تکه و برف شدند
و سرما
به حتما عمیق ترین حفره ی جهان سرایت کرد
مادیان ها سم
فاخته ها نوک هایشان
در یخ گیر کرد
سال های بعد
میان موزه ،
عسل

از دست تندیس های یخی
می چکید .

اصالت 6

تصویر تو
در کنار خدایان
واگوی آتشی ست مقدس
که از
آتشفشان گرده ات
زبانه می کشد
و من اسمت را به هر کاغذی
که می نویسم
آتش می گیرد
و پیش پایت
جای باران
فیروزه می بارد
سوار اربه ات شو
تو زمین نمی خوری اما
زمین تو را خواهد خورد .

آخر این شعر

شباهت بی وقفه ات
به ترانه
و راست راهگی ات
بر آن می دارم
که با لهجه ی تو بخندم
و سر از پا نشناسم

از فرط حضورت
و تو
زیر این رنگین کمان پینه بسته
دخیل بند بغضم باش
ملتفتی ؟
دخیل بند بغضم
که دستت را بگیرم و
با هم به آخر این شعر برسیم
حواست باشد
لب ورنجینی
که شعرم
به تلخی تنباکو می شود .

رفیق

رفیق
جهان
رخت وصله کرده ی پیرمردی ست
که سال های دورتر
خودش را
در خمره ای عسل غرق کرد
و تو به فرصت ماه ،
جمجمه اش باشد
تویی که
آب یخ بسته بر
یقه ی پیراهنت
اصالت خورشید را
به سُخره می گیرد
آرام باش
مداد نوک تیز زود می شکند
رفیق ، با تو که نیستند این خلق
مراقب بوسه هاشان باش
در دهان

رتیل می پروراندند .

سایه ی آفتاب

مادرانی

که فقط

سایه ی نوزاد زادند

به دنبال نامی نو برایشان

در کتاب های مقدس

به آفتاب رسیدند

سایه ها محو

و داغداران چهره تر

به پای بوس افتادند

ایزدان مفرغی را

که سایه هایی بزرگ داشتند

و با نفرینشان

رعد و برق

و از آسمان

کوه یخ به باریدن افتاد

و از فرط سرما و سایه

زنان

به آفتاب پناه بردند .

14 واژه

قایقی

غرق شد

دلم

به حال ماهی ها سوخت

که برگشتند به دریا
اما
مرده .

38 واژه

دق مرگِ
دست دستِ عقربه هام
و بختم
در مِشت مجسمه ای
از جنس استخوان تبارم
و من هستنت را
به امیدواری خویش می بوسم
گرچه
در برکه ی بی سنجاقکم
سرم در دو فک تمساحی
و تمساح سر از پا نمی شناسد .

آغاز کتاب اولم

چه ترسی بَرَم داشت
چه ترسی
وقتی نگاهت
معنای آغاز کتاب اولم بود
و این قدر
پتک لازم نیست
جمعمه ام طاقت این همه را ندارد
من اصلن هیچ
به فکر دستان کوچکت باش

باور کن
من تو را برای یک روز و صد سال نمی خواهم
برای همیشه می خواهم
که آینه بی قاب زود می شکند .

42 واژه

مفهوم تو را جور می کشم
تا وقتی زمین
در چنگ عقابی قرار گیرد
سپس خورشید
از پس شانه هات
طلوع می کند
موهایت را باز می کنی
بر خورشید ، خط هایی سیاه ، می افتد
و من
مفهوم تو را جور می کشم
تا دمی که
عقاب ، سمت جفتش ، پر بکشد .

71 واژه

کسی در گوشم
جیغ می کشد مدام
چیزی از درون
استخوان هایم را می تراشد
و پاها عقب تر از تنم
گوشواره ات را می گیرم
نیافتم

پر ز پیراهنت به چشمم فرو می رود
دَمَر می افتم
تو لبخندت را می جوی
صدای ترک خوردن پوستم را می شنوم
تو دستت به دَف می خورد
کاسه ی سرم پر از آب می شود
تو
تو به رفتن می افتی
دندانم کنده می شود
و پیش از آن که بگویم
سیاهی رفتنی ست
مثل موی پدربزرگ ،
سیاهم می کنی .

سرنوشت

با خودکار آبی
که هیچ وقت
نه دریا می نوشت نه آسمان
از سر نوشت :
سرنوشت
موی پرپشت توست
که هر چه کوتاه
باز می روید
خودکارش را کنار گذاشت
دستش به شیشه گرفت
خون
بر واژه ی سرنوشت می چکید .

قمیش

لرز و جنبش برگ مو
بر کشاله ی دیوار
و های سینه ی تو بر دانه ی انگور
بلور نمک با لغزشی در کف دست
و انگشتان کشیده ای که مال توست
با قمیش نرم و چون جیوه در دست من

و
آخر این دست خط خط می خورد
که از تو چیزی درش نیست .

ن [REDACTED] م

پرچم

بی وقت برگشت و برگشت چای در پیاله

بر زمین

تو هول شدی
و روی رگ های ضخیم دستش
لبان معذبت لغزیدند
و چشمت در مشت
با دو پیاله ی خالی
خیره اش ماندی
بیرون
کسانی سرود می خواندند
و پرچمی بالا می رفت
او
برگشته بود با لباس های غمگینش
بیرون
کسانی نمی مردند
صدای سرود بالا می رفت
و پرچم هنوز پرچم بود .

بته جقه

حرف می زنم
صدا نیست
سفال از حلقم بیرون می ریزد
به زمین ، می شکند
صدا هست
و تو
به اصالت بته جقه بر سفره ی قلمکاری
و از لای لبان گلی ات
نیشکر می روید
و یشمی پیراهنت
چنان به رنگت می آید
که بیشه ای پر پلنگ را می مانی
و بلند بختی من از
پیشانی بلند کوه است
همان گاه
که چون سفالی بر دامنت می شکم
دامنت را به آب می تکانی
و رود با صدای من به راهش می افتد .

ابراهیم

ابراهیم
خنجرت را بر گلوی مان بگذار
ما در
کهن ترین سرداب ها
که چکه ی آب و آهک از سقف بود و

شکافی که نور از آن
به آسمان می رفت
خدا را
میان بوسه و ترس شناختیم

و در
دالان های غبار باروت
به دنبال برق خنجرت بودیم
که ما قربانیان تازه ی ایمانیم
خنجرت را بر گلوی مان بگذار
ابراهیم

قطره

دو چوب
اصطکاک
دود
به چشمت می رود
قطره ای
به چوب می چکد
آتش نمی گیرد
من از راه می رسم
لباست بوی دود می دهد
دست به سینه ، نگاهم می کنی
و به زبانه های دوزخی می اندیشی
که با اشک های ما
خاموش می شود
و از این که این
به زبان ساده است
قطره ای باز
به چوب می چکد .

سرمه دان

درست

همان بود

که فکرش را نمی کردم

لطیف لحن و چشم سرمه ای

با شیارهای صورتش

که خوابگاه هزار آهو

و نشسته بر پلک ازدهایی

با سرمه دانی پر در سینه

مانده

به قلعه ای به رنگ مردمک هایش

هزار چشم براق در سیاهی

با دشنه های پنهان میان پنبه

زبانش را بریدند

امروز

زبان بریده را

هر کجا می گذارند

از سرمه ی پاشیده بر

صورت ازدها سخن می گوید .

آخرین شعر سپید

درگیر شعری تازه ام

که بوی زغال سنگ خام می دهد

خط های کف دستم را می شمارم

پیش از آخرین

از تو چیزی به حواسم پرت می شود

که آخرین شعر جهان را سروده ای
به شوق می خندی میخکی به لثه هات می روید
و کهکشانی به دندان گرفته
هم لحن من می نویسی
فقط یواش
گفتم که
درگیر شعری تازه ام .

غزل 1

بلندا دختر بومی به دستانش یکی دف بود
و تنبور نیاکانش به روی ترمه بر رف بود
وانگشتان کبود از بس که دف یک دفعه رف لرزید
به سقف از کنج نوری، تابشش بر تیره برخف بود
کتابی ناگهان افتاد و مولانا برون تابید
به لب ها نام شمس ورقص و هم خورشید بر کف بود
دهانش از تکلم های امروزی تکان می خورد
و چشمش خانه ی مردم، که با پلکی مسقف بود
و دختر پیش رویش تازه شعری واژه ها خوش نقش
که مولانا به گویش های نیمایی مکلف بود

غزل 2

وقتی که شعر و واژه در پوزه ی شغالان
یک جام شوکران هم افطار روزه داران

مقصود آفرینش یعنی پرنده اما
کرکس فقط به جا ماند از کل بالداران

رستم ، نحیف ، ساکت ، در کنج شاهنامه
ابلیس، جَست و چابک، سردار شهسواران

درهم کشیده صورت ، از طعم تلخ مردی
از تلخ بوسه های خوبان ، شکر دهانان

گیسوی لخت خاتون، محکم به دورگردن
مردی که نام او شد مولای سربداران

داسی به دست دارند از خشم باغبانان
گندم، زمین و حسرت، ای کاش باغ بانان

غزل 3

تمام قصه همین بود : گرگ مثل شما شد
و عشق گرم و گرامی ولی چه بود و چه ها شد

شکسته دسته ی بربط، دفی دریده به دندان
و داس تیز و یکی نی که بند بند جدا شد

دهان دهان شمایان ، صدا صدای شیاطین
نزول حرمت آواز این دو دانگ صدا شد

زمان که چرخش برعکس خیل عقربه ها بود
دوباره مدرک خوبی برای فاصله ها شد

از این که فاجعه گفتم به قول مصرع بعدی
فقط به خاطر وقتی که راهم از تو سوا شد

